

ستاره بلعیده شده

قسمت: ۲۱

مترجم: گوربه

ویراستار: سروش

ارائه‌ای از گروه ناولیست.

کانال تلگرامی ما:

@NovelEast



NOVELEAST
ORDER OF REBEL RAVENS

روزی که لوفنگ آزاد شد، ژو هوآ یانگ و ژانگ هائو بای توی یک اتاق توی یک چایخونه نشسته بودن.

ژانگ هائو بای با صدای آرومی پرسید: «برادر ژو، چیزی شده؟ من رو صبح به این زودی صدا زدی... نتیجه‌اش اومد؟ اگه درست شد که نگران هیچی نباش، هیچ مشکلی برای پولش نداریم.» ژانگ هائو بای مشتاق بود ببینه تونستن دست و پای لوفنگ رو بشکنن یا نه؟ ژو یانگ بدون اینکه چیزی بگه با یک صورت گرفته اونجا نشسته بود.

«برادر ژو؟»

ژانگ هائو بای حس کرد جو عجیبه، و آروم گفت: «برادر ژو، چرا... چرا چیزی نمیگی..؟»

«ژانگ هائو بای، خیلی ظالمی. اگه میخواستی خودتو به کشتن بدی، چرا باید من رو همراه خودت میکشوندی پایین؟» ژو هوآ یانگ با چشم‌های سرد نگاهش کرد.

ذهن ژانگ هائو بای خالی شد. با نگرانی پرسید: «من چیکار کردم؟ برادر ژو، چه اتفاقی افتاد؟ درست برام تعریف کن.» ژانگ هائو بای میدونست یک اتفاقی افتاده، چون ژو هوآ یانگ هیچ وقت این طوری رفتار نمی‌کرد، با اینحال نمی‌دونست چه اتفاقی افتاده.

ژو هوآ یانگ یک نفس عمیق کشید و آروم گفت: «ژانگ هائو بای، تو به من گفتی دست و پای لوفنگ رو بشکنم، نه؟»

ژانگ هائو بای سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت: «آره، مگه چی شده؟»

ژو هوآ یانگ لبخند سردی زد و گفت: «چی شده؟ اون لوفنگی که این همه میخوای از شرش خلاص بشی یک مبارزه!»

«مبارزه؟! مغز ژانگ هائو بای خالی شد.

سکوت.

سکوت اتاق رو فراگرفت. رنگ از صورت ژانگ هائو بای پرید؛ عرق سرد روی پیشونیش نشست، و بدون اینکه تکون بخوره یا چیزی بگه خشکش زده بود.

ژو هوآ یانگ خنده‌ی تلخی سرداد و شروع کرد به نوشیدن چایی‌اش با این حال چیزی نگفت.

«چطور ممکنه؟ چطور ممکنه همچین اتفاقی افتاده باشه؟» احساس حسادت ژانگ هائو بای

کاملاً از بین رفت و تنها احساسی که داشت، ترس بود. خانواده‌اش پولدار بود، پس دربارهی حقوق و مزایایی که مبارزها داشتن، میدونست... اینکه چند نفر رو فرستاده بود تا دست و پای

یک مبارز رو بشکنن، براش گرون تموم میشد. مبارز می‌تونست به آژانس امنیتی شهر جیانگ نان بره و ازش شکایت کنه!

اگه لوفنگ به آژانس امنیتی برسه کارش تمومه!

صورت ژانگ هائو بای کامل سفید شده بود. «نه... نهههه...»

«بالاخره ترس برت داشت؟» ژو هوآ یانگ با عصبانیت لیوان چایی اش رو روی میز گذاشت و

داد زد: «خدا لعنتت کنه، اگه توی لعنتی میخوای بمیری چرا من و درگیرش میکنی؟ من و

فرستادی دست و پای یک مبارز رو بشکونم؟ یک مبارز؟؟ اگه بره به آژانس امنیتی و شکایت

کنه منم بدبخت میشم!»

ژو هوآ یانگ با عصبانیت دندون‌هاش رو به هم سایید.

ژانگ هائو بای با لحنی که انگار داشت التماس میکرد گفت: «برادر ژو، چیکار کنم؟ من... من

نمی‌خوام آژانس امنیتی بگیرتم، بگو باید چیکار کنم؟»

آژانس امنیتی...

جایی که برای شهروندهای عادی، یک مکان ناشناخته ولی ترسناکه. اگه دستگیرت کنن،

میتونی بگی دیگه زندگیت تمومه.

«اوه راستی، برادر ژو تو من رو لو دادی؟» چشم‌های ژانگ هائو بای یک لحظه درخشید. از

اونجایی که فقط ژو هائو بای میدونست که ژانگ هائو بای فرستادش، میشد یکم امید داشت

که جون سالم بدر میبره.

ژو هوآ یانگ با عصبانیت نگاهش کرد و گفت: «با خودت چی فکر کردی مردک عوضی؟» بعد از

جاش بلند شد و ادامه داد: «از کارکن‌های دولت اومده بودن ازم بازجویی میکردن، فکر میکنی

تو رو لو نمیدم؟ اگه چیزی نمیگفتم، که الان دیگه اینجا نبودم.»

ژانگ هائو بای خشکش زد.

کاملاً درسته، اگه ژانگ هوا یانگ حقیقت رو نمیگفت احتمالش زیاد بود که جون سالم بدر

نبره.

«الانم اومدم اینو بهت بگم، چون چند ساله رفیقیم، پس خواستم وقتی از آژانس امنیتی اومدن

بازداشتت کنن حداقل بدونی چرا. الانم بهت پیشنهاد میکنم بری با بابات درباره‌اش حرف بزنی.

هر چی باشه بابات کلی رابطه و پارتی داره، پس شاید بتونه یه کمکی بهت بکنه. پول چایی رو

هم دادم، نمیخواد چیزی حساب کنی. خداحافظ برای همیشه.»

ژو هوا یانگ رفت و ژانگ هایو بای تو اتاق تنها شد.

«چطور ممکنه؟» ژانگ هائو بای سرش رو تکون داد. باورش سخت بود. «چطور ممکنه الان یه مبارز باشه؟ قبل از امتحان‌های دبیرستان قدرت مشتش فقط هشتصد کیلوگرم بود. فقط تو چند روز؟ چطوری تونسست انقدر زود یه مبارز بشه؟»
«نه، نه، نمیتونم بزارم آژانس امنیتی من رو بگیره... بابام! آره، بابام... باید باهاش حرف بزنم.»
ژانگ هائو بای از اتاق دوید بیرون، و در حالی که رنگ از صورتش پریده بود رفت سمت خونه‌اش.

xxxxxx

تو خونه، ژانگ هائو بای روی مبل نشست و دست‌هاش رو مشت کرده بود و میلرزید.

بوم!

در باز شد.

«هائو بای، چی شده؟ موقعیت اضطراری چیه؟ گفتی اگه دیر برسم خونه میمیری، چی شده؟»
ژانگ زه بعد تماس ناگهانی هائو بای دوان دوان خودش و از کمپانی رسوند خونه. وقتی قیافه روی صورت پسرش رو دید بیشتر ترسید و گفت: «اوه نه، این خوب نیست. باید خودتو تو یک دردسر گنده انداخته باشی، نه؟»

«بابا، من تو دردسر افتادم.» ژانگ هائو بای سرش رو بلند کرد و به باباش نگاه کرد.

فقط با این چند تا کلمه، من تو دردسر افتادم، قلب ژانگ زه ریخت.

صورتش جدی شد و خودشو آرام کرد، با اینکه میدونست تو دردسرن، نترسید. هرچی باشه از

دوره‌ی نیروانای بزرگ جون سالم به در برده، پس چه چیزی میتونه باشه که قبلا ندیده؟

رو به پسرش گفت: «بهم بگو دقیقا چی شده. همه چی رو ریز به ریز بهم میگی و چیزی رو هم

از قلم نمیندازی و واضح حرف میزنی، گرفتی؟»

ژانگ هائو بای سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد، یک نفس عمیق کشید و گفت: «این طوری

بود که، دفعه قبل که کمپانی تغییر دیزاین و معماری داخلی اومده بود وسایل مون رو جا به جا

کنه، توی باغ...»

ژانگ هائو بای از اول تا آخر داستان رو تعریف کرد، و چیزی رو جا ننداخت.

ژانگ زه که بهش زل زده بود، بالاخره گفت: «تو سعی کردی سر یک مبارز بلا بیاری؟»

«م... من نمیدونستم.» وقتی ژانگ هائو بای نگاه باباش رو دید، حتی بیشتر از قبل ترسید. «اگه

میدونستم، حتی اگه تا پای مرگ میزدنم هم همچین کاری نمیکردم!»
ژانگ زه یک نفس خیلی عمیق کشید و چیزی نگفت، فقط گوشی‌اش رو درآورد تا زنگ بزنه.

بیب~ بیب~

بیب!

این صدا از تلفن ژانگ زه اومد درحالی که اخم‌هاش تو هم بود.

ژانگ هائو بای پرسید: «بابا، چی شده؟»

«زنگ زدم به عموت، ولی الان بیرون شهره. برای شکار هیولاها.» ژانگ زه لانگ نشست روی

مبل و گفت: «صبر کن بهمون زنگ میزنه.»

بیرون شهر، هیچ کس نمیدونه کجا یک هیولا ممکنه مخفی شده باشه.

پس معمولاً اگه کسی از شهر بیرون رفته باشه، اول یک مکان امن پیدا میکنن بعد با داخل

شهر تماس میگیرن.

یک دقیقه گذشت...

«برادر، چی شده؟ الان یکم سرم شلوغه...»

ژانگ زه لانگ با چشم‌هایی که قرمز شده بود گفت: «هعی، یک اتفاقی افتاده... پسر برادرت

خودشو تو یک دردسر خیلی گنده انداخته.» «»

ژانگ زه هو، برادر کوچکتر ژانگ زه گفت: «هائو بای چیکار کرده؟ بهم بگو برادر دارم گوش

میدم.»

«جریان از این قراره که...» و ژانگ زه لانگ کل داستان رو برایش تعریف کرد.

ژانگ زه هو ساکت بود، بعدش گفت: «هائو بای، پس این بچه‌ی تخس رفته با یک مبارز دعوا راه

انداخته... این دیگه واقعا زیادیه. خب، از این به بعد باید تو خونه بمونه. دردسر درست نکنه و

هیچ ارتباطی با اون یارو لوفنگ برقرار نکنه گرفتی؟»

«باشه عمو.» ژانگ هائو بای سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون میداد، این تنها راه نجاتش بود.

عموش ادامه داد: «اوکی، خب شماها کاری نکنین. صبر کنین تا من برگردم خونه. حتی اگه از

آژانس امنیتی برای بازداشتت اومدن هم کاری نکن. هر چیزی که شد باید صبر کنین من

برگردم. این ماموریتم مهمه، و حدس می‌زنم حدوداً یکی، دو ماه دیگه طول بکشه. تا اون موقع

فقط باید صبر کنید. باشه؟»

ژانگ هائو های دوباره سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد. «باشه.»

«نگران نباش، بائو های! تو تنها بچه‌ی برادر بزرگمی، هر کاری که بتونم میکنم تا کمکت کنم.» تلفن یکم صدای خش خش داد و دوباره صدای ژانگ زه هو شنیده شد: «برادر، کاپیتان داره صدام میزنه، دیگه باید برم. یادتون باشه صبر کنین من برگردم.»
تماس تموم شد. بالاخره ژانگ هائو بای و ژانگ زه لانگ نفس راحتی کشیدن.

xxxxxx

اون موقع که خانواده‌ی ژانگ داشتن زهره ترک میشدن خانواده‌ی لو حسابی خوشحال بودن. بعد از شام، لوفنگ برادرش رو از پله‌ها پایین برد و همین طور که راه می‌رفت ویلچرش رو هل میداد.

«برادر، سال‌هاست که تو این منطقه زندگی می‌کنیم. مامان و بابا بیشتر از بیست ساله که اینجا زندگی می‌کنن.» لو هوآ سرش رو بالا برد و به آپارتمان نگاه کرد. آپارتمان کوچکی بود که یکم گل و بوته دور و برش داشت. «بعد از اینکه از اینجا رفتیم به اون منطقه‌ی مینگ یو، میخوام رو پاهای خودم راه برم و همه جا رو بگردم.»
چون بالا و پایین رفتن از پله‌ها کار خیلی سختی برای لو هوآ بود.
لوفنگ به برادرش نگاه کرد، لبخند زد و گفت: «حتما. مطمئنم از پشش برمیای.» ویلچر دوباره شروع به حرکت کردن کرد. لوفنگ ادامه داد: «هوآ، بالاخره میتونیم یه خونه داشته باشیم که نور خورشید هر روز صبح داخلش و روشن میکنه. بالاخره از این اتاق تنگ و کوچک میریم یک جای بزرگ‌تر، جایی که مامان دیگه مجبور نباشه روی مبل بخوابه.»
لو هوآ با خوشحالی سرش رو تکون داد.

خیلی وقت بود که آرزوی همچین روزی رو میکردن. خیلی وقت...
«یکی داره میاد.» لو هوآ سرش رو بلند کرد و به اطراف نگاه کرد. یک نوجوون عینکی، با لبخند داشت بهشون نزدیک میشد. اول به لو هوآ لبخند زد و بعد نگاهش رو برد سمت لوفنگ و گفت: «لوفنگ، نه؟»

لوفنگ با شک و تردید نگاهش کرد و پرسید: «و شما...»
نوجوون که لبخندش بزرگتر شده بود ادامه داد: «سلام لوفنگ. من ژو هوآ یانگ هستم! یکم وقت داری باهام حرف بزنی؟»

- پایان قسمت اول از جلد دوم.